

هفت‌گانه
کلیدهای پادشاهی
کتاب هفتم

لرد یکشنبه

گارت نیکس

ترجمه
مریم رفیعی

انتشارات بهنام



فصل اول

آرتور^۱ سقوط کرد.

باد شدیدی که می‌وزید چشم‌هایش را سوزاند و به موها و لباسش چنگ انداخت. آرتور از سوراخ حاصل از درکوب شنبه رد شد و از کنار ریشه‌ها و شاخک‌های گیاهان کف باغ‌های بی‌همتا گذشت. اکنون در حال سقوط از بین ابرها بود و بخش کوچکی از وجودش می‌دانست که اگر زودتر دست به کار نشود، محکم با برج شنبه برخورد می‌کند و به احتمال زیاد چنان جراحات سنگینی برمی‌دارد که حتی جسم جدیدش هم نمی‌تواند از آنها جان سالم به در ببرد. بدون شک یا می‌مُرد، یا آرزوی مرگ می‌کرد.

ولی آرتور در آن چند ثانیه‌ی ارزشمند اولیه دست به کاری نزد. می‌دانست که خیالاتی شده است، ولی احساس می‌کرد باد به جای اینکه از کنارش رد شود، او را بالا نگه داشته است. آینه‌ی کوچکی را که کلید پنجم بود در دست چپ داشت و انگشت‌های دست راستش دور قلم‌پری که کلید ششم بود، حلقه شده بود. آن را از چنگ شنبه در آورده بود، به همین دلیل احساس پیروزی می‌کرد و از چیزی نمی‌ترسید.

به برج که زیر پایش بود نگاه کرد و خندید... خنده‌ی بم و

1. Arthur

تمسخرآمیزی که شباهتی به خنده‌های همیشگی اش نداشت. خیال داشت دوباره بخندد که ناگهان بخش ششم وصیت‌نامه در شکل کلاغ خود را به او رساند و چنگال‌هایش را در موها و پوست سر آرتور فرو برد. سراسیمه فریاد زد: «بال!»

لحظه‌ای به موهای آرتور چنگ انداخت و بعد فشار باد او را از آرتور جدا کرد. درحالی‌که دور می‌شد، فریاد زد: «پرواز کن! پرواز کن!» حس پیروزی کاذب آرتور بلافاصله از بین رفت و عقلش سر جایش آمد. برای اولین بار متوجه سرعت سقوطش شد و فهمید که خیلی زود با برج برخورد می‌کند.

با خود فکر کرد، اینطوری نمی‌شه! پس بال‌هام کو؟ درحالی‌که سراسیمه جیب‌هایش را می‌گشت، به خاطر آورد که بال‌هایش هنوز در جیب لباس کاری بود که با لباس مبدل یک سوپرنامری جادویی عوض کرده بود، لباس مبدلی که برای نفوذ در دژکوب شنبه پوشیده بود... شاید نباید موفق می‌شد، چون وقتی دژکوب به بستر باغ‌های بی‌همتا نفوذ کرده بود، آرتور سوار آن بود. با اینکه به اندازه‌ی کافی به شنبه‌ی والامقام نزدیک شده بود تا کلید ششم را از او بگیرد، از سوراخی که در سقف عمارت بالایی قرار داشت، پایین افتاده بود.

و سقوطش همچنان ادامه داشت.

آرتور از ارتفاع بسیار بالایی پایین افتاده بود، ولی سرعت سقوطش بیش از حد زیاد بود. اگر سقوطش همین‌طور ادامه پیدا می‌کرد، از کنار نوک برج شنبه می‌گذشت و با بدنه‌ی اصلی آن که حدود پانزده طبقه پایین‌تر بود، برخورد می‌کرد.

آرتور با خود فکر کرد، بال ندارم! بال ندارم!

ذهنش از شدت وحشت قفل کرده بود و فقط می‌توانست به برج

خیره شود. بادی که به صورتش می خورد، چشم هایش را خیس از اشک کرده بود. بازوهایش را به بالا و پایین تکان داد (انگار این کار کمکی به او می کرد!) و جیغ کشید. بعد...

محکم به یک حسابرس داخلی بال دار خورد و "آخ!" او را درآورد. در حالیکه با هم در هوا چرخ می خوردند، آرتور سعی کرد بال های حسابرس را بکند، ولی چون نمی خواست کلید پنجم و ششم را رها کند نتوانست نوک بال ها را درست بگیرد. سعی کرد کلید ششم را در دست دیگرش بگیرد، ولی قبل از اینکه موفق شود، ساکن لگدزنان خود را از شر آرتور رها کرد و در حالیکه بال هایش را خم کرده بود با عجله از او دور شد.

آرتور دوباره پایین افتاد، ولی برخوردش با حسابرس سرعتش را کم کرده بود. چند ثانیه وقت داشت تا چاره ای بیاندیشد و مغزش سرانجام به جای اینکه از گرفتن کلید ششم سرمست یا از شدت وحشت فلج شود، مشغول حل مشکلش شد. آرتور می دانست که برخورد با برج اجتناب ناپذیر است، مگر اینکه به آنجا نمی رسید...

در حالی که صد فوت با برج فاصله داشت در هوا شیرجه زد. دست هایش را زیر بدنش از هم باز کرد و با کلید ششم چند پله را در هوا ترسیم کرد. قلم پر خطوط براقی را به جا گذاشت که بلافاصله شکل پله های مرمری سفیدی را به خود گرفتند.

آرتور محکم به پله خورد و بلافاصله بدنش را جمع کرد تا از راه پله ی غیرممکن پایین بغلتد. در حالیکه روی پله ها غلت می خورد، متوجه شد که باید سرعتش را کنترل کند. حتی وقتی یک پایش را دراز کرد از پهلوی به پایین غلت خورد و سقوطش ادامه داشت. بالا رفتن از راه پله ی غیرممکن به اندازه ی کافی سخت بود، چون احتمال داشت پاگردهای آن از هر زمان و مکانی سر درآورند؛ ولی سقوط غیر قابل

کنترل از آن بدون شک به ضررش تمام می‌شد!
 آرتور درحالی‌که با سروصدا با پله‌ها برخورد می‌کرد، هشدار
 پیرمرد را به خاطر آورد. ممکنه از جایی سردر بیاری که برات خوشایند
 نیست. احتمال اینکه این اتفاق بیافته خیلی زیاده، چون این یکی از
 ویژگی‌های راه‌پله‌ست.

آرتور بار دیگر سعی کرد جلوی سقوطش را بگیرد، ولی چون هنوز
 کلیدها را در دست داشت، نمی‌توانست حتی به لبه‌ی پله‌ها چنگ
 بزند. احساسش بیشتر شبیه سقوط از یک سرسره بود تا راه‌پله. راه‌پله
 نیز به ضرر او عمل می‌کرد و سرعت سقوطش را بیشتر کرده بود... و
 او را به جایی می‌برد که آرتور شک داشت برایش خوشایند باشد.
 تصویر کشورهای خطرناک تاریخ یکی پس از دیگری از ذهن آرتور
 گذشت، گرچه می‌دانست اگر بیش از حد به یک مکان فکر کند راه‌پله او
 را به آنجا می‌برد.

سعی کرد روی شکم بخوابد و به کمک آرنج‌هایش جلوی سقوط
 بی‌پایانش را بگیرد، ولی این کار فایده‌ای نداشت و فقط دردش را چند
 برابر کرد. آرتور از شدت درد چهره درهم کشید. اگر از یک پسر بچه‌ی
 فناپذیر به یک ساکن عمارت (یا هرچه که بود) تبدیل نشده بود،
 اکنون از شدت درد فریاد می‌کشید و بازوهایش مانند چوب خشک
 می‌شکستند. ولی جادوی کلیدها خون، پوست و استخوان‌هایش را
 طوری تغییر داده بود که دیگر حالت انسانی نداشتند.

آرتور نگران تغییرات دیگری هم بود، تغییراتی درونی که او را بیش
 از پیش از انسانیت دور می‌کرد، چیزهایی که ربطی به قد و اندازه و
 قدرت خارق‌العاده‌اش نداشت. ولی این نگرانی دایمی در آن لحظه
 تحت‌الشعاع نگرانی فعلی‌اش قرار گرفته بود.

با خود فکر کرد، بسه دیگه! باید از راه‌پله بیرون!